



کتابخانه مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
تاسیس ۱۳۰۲ هجری شمسی

(۱۹ / م ع)

ع ۱۰۸

ب

۷۱

دیوان سید حسن اصفهانی متخلص به
نیاز

تحفة الملوک

۲۲

۲/۰
فرسک
۲۷

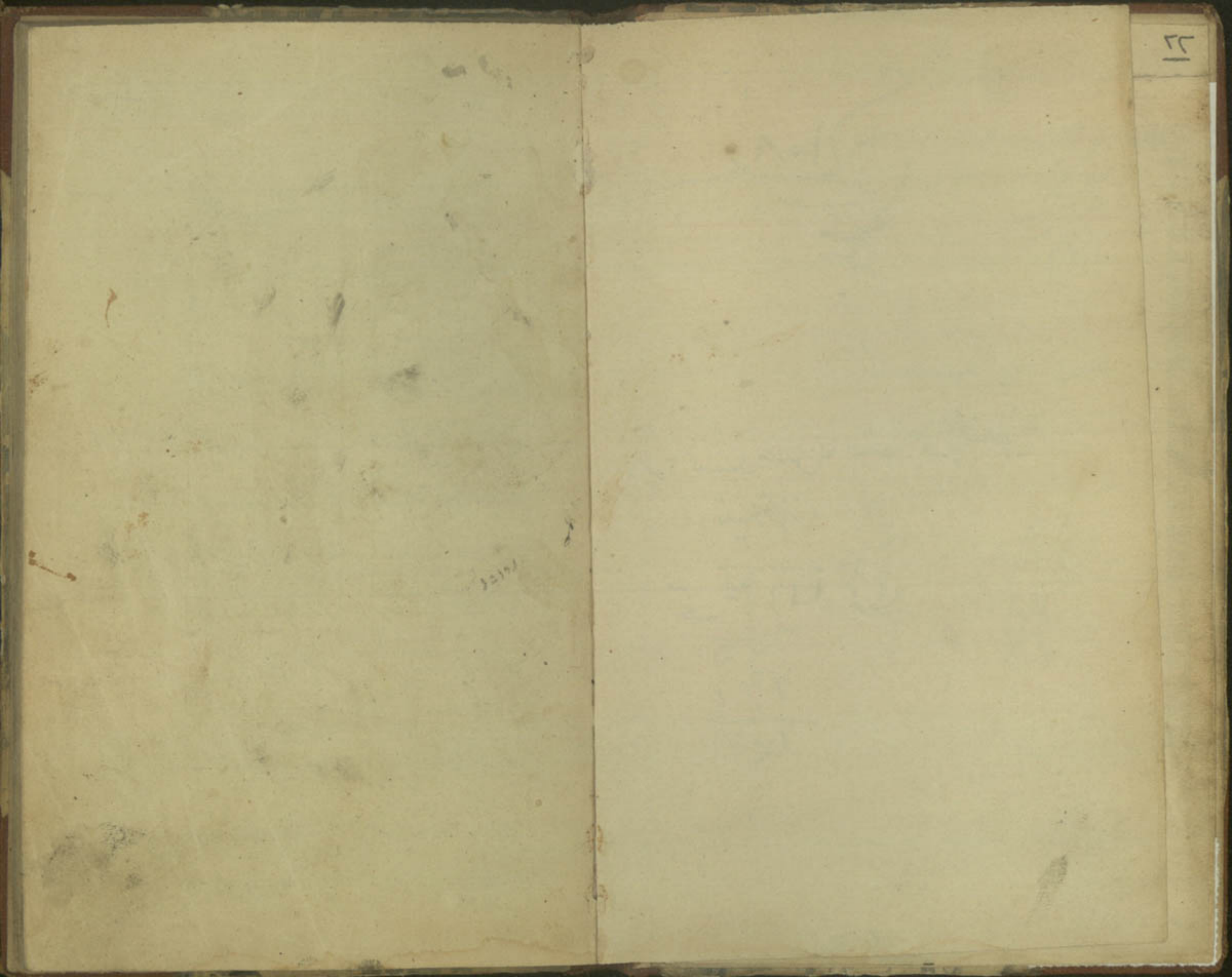
۶
کله ۱
۳۰

۴۰۷
۸
۳۹۹

۵۸
۱۴
۴۴
۸۸
۲
۱۸

۱۴
۶
۸۴
۲۸
۱۲
۳۲

۲۹
۱۴
۶۰
۸۶۰
۱۴۲
۱۰
۷۰۲



بسم الله الرحمن الرحیم

با گرم کرده عشق تو بازار خویش را / آتش بجان زد که خریدار خویش را

از بیقراری دل دیوانه ام بترس / گردیده تو زودی پربار خویش را

از جلوه های قامت آن کج خویش شدم / دیدم برش قد تو رفتار خویش را

نخوانیم زان آخر بخواب رفت ز چشم تو بخت / افسانه های دیده بیدار خویش را

چندین ربم بشکن که بهیچم خرید دل / شرمنده ام هنوز خریدار خویش را

با دیگران بخلوت یاری و بیکسی / از ما دریغ سایه دیوار خویش را

خلد برش اگر نه بیازرد از گفتگوی تو
از یاد برده ش تو گفتار خویش را

ای شه نکوان بده جلوه پیماز را / تا که به پیش ناز تو عرضه دهیم نیاز را

باخته ام بعشق تو هر دو جهان و خرسندم / بازی عشق اگر به تماشا کنانی ما را

در ره عشق و عاشقی شاه و گدا یکی بود / عیب سکندری مکن بنده زار ایاز را

چون سر کوی دلبر است کعبه آرزوی من / بهر چه راه طی کنم بادیه حجاز را

با تو که نشستی از میان نیست عجب ار کند / سوی حقیقت آورد پشت کند مجاز را

نیم شبی چه می‌شود گر طلبی بخلوتم / در لب شکرین دهی کام دل نیاز را

برد پیمانه غفلت و کرد از هوش مرا
گشت جز یاد تو هر چیز فراموش مرا

در هوای تو بسر می‌رود آبم از چشم / بسکه در سینه زند آتش دل جوش مرا

گرچه شام سر زلفت شب قدر است ... / روز عیدی و ملا الصبح بناگوش مرا

در خیال تو خیالی شده ام تا که مگر / با خیال تو شود دست در آغوش مرا

نشنوم غیر حدیث تو بعالم سخنی / عشق سیماب مگر ریخته در گوش مرا

زین ندامت که نشد در قدمت اندازم / سر من بار گرانی شده بر دوش مرا

من بر آنم ز حضور دل تو کامی بروم
چون نیاز از سر عشق تو از هوس مرا

همه خویش بر این دل شیدا را | هر کجا می‌بری آن خوبی و زیبایی را
شوان دید جمالت که چو خورشید بشهر | در رو می‌ترکند منع تماشائی را
کشته هر گوشه چشم و دیده پیمانه عجب | بایدش این همه حسن این همه سیمائی را
گر بعالم شده‌ام شهره رسوائی عشق | بدو عالم نفروشم عالم رسوائی را
زین دلبری از پیچ و خم و حلقه و تاب | دارد آن زلف دوتا شیوه یکتائی را
رستم آخر چو سر زلف تو بر باد دهد | دل دیوانه ز عشقت سر سودائی را
اشک را گر نه ز خاک قدمت جو عجب | نبود قدر گهر مردم دریائی را
دادم از عشق رخت دفتر دانش بر باد | در سر کار تو کردم همه دانائی را

غیر از آن نرگس بیمار که دیده است بناز
ناتوانی که ز دل برده توانائی را

تا نگوید بتو احوال پریشانی ما را | سر زلف تو بزنجیر کند پای صبا را
پای تا سر اگرم شمع وش آید بر زبانی | در سرم نیست که پروا نهم از آزرم تو ما را
کو به پیوند رخ تو هر که شنیدست بهشت | یا که بالای تو هر کس که ندیدست بلا را

[illegible]

من که چون کاه ضعیفم اگر از قسم غمی نیست | کوه هم نیز تحمل نکند بار جفا را
سخن دوست به بیگانه بسازید حکایت | قصه عشق نگوید گرفتار هوا را
ز) بر بناگوش تو آن زلف سیه مار که پیچید | کعبه ثعبان کف موسی که انکار عصا را (ز

ای صبا راز گره‌های از زلف دل خویش برون آر
ورنه تا حشر پریشان بکنی خاطر ما را

چه از برای غمت شیشه دلم تنگ است | برون ز سنگ چه این شیشه لایق تنگ است
مرا چو چنگ خروشان دلیست از غم تو | ترا نه محفل اغیار گوش بر چنگ است
بگو چگونه بسازد دل تو با دل من | دل من و دل تو آبگینه و سنگ است
هزار نامه نوشتی مرا نبردی نام | مگر به نامه تو نام دوستان ننگ است
اگر ز لطف نیاز آورد کسی نظمی | چه غم که نسخه و الماس پیرایه رنگ است

ای گلی از عشق تو در پای دلم خاری هست
جان فی کام رمرا با کو سرو گلهای

جان اگر بر سر راه تو فشانم نه هنر | که از این لقمه کنم خجلت بسیاری هست

تو با من شاد که آئی و به هیچ نخوری
مرا با من نکوش که مرا زد و بحد لای

رشته جانی مرا ای فقه است و بدل جایها
با سرو زلف تو پیونر بهر تاری هست

یار اگر رفت مرا هست روانی ای آه
نکشد اگر رخت مرا دیده بیدار ای هست

گر با من شیوه بگردش قدان آن نرگس
نتر آن کعف که در آهنگ خماری هست

عنبران داد با آن عارض و زلفش بکمند
سنبلستانی اگر گرد سمن زاری هست

سنبلستانی

دیده ارباب تماشا فلک بسته نماز
که ز رأس بر زمین ثابت و سیاری هست

زنار بر سرم آن سرکه ز نمی گردد
نیاز ما و چنین نازش سر نمیگیرد

اگر چو نای بنالم سخن نمیگوید
اگر چو شمع بسوزم خبر نمیگیرد

بیا فدای تو جانم که لوح دهره تو
بجز خیال زلفش دگر نمیگیرد

زکوه پرس زحال و دم آه حسرت
رسید نکته بنفس تا کمر نمیگیرد

شبی بیا مرور وری که جلوه رخ تو
بهر از عیب لمس و قمر نمیگیرد

مگر که آهوی شیر افکنت که باز لبش
که کس بکار راز بن شر نمیگیرد

اوای

آخر العیش که افتاده بعالم خبر است
بجز از کشتن عشاق چه باشد هنر است

آیکه بر ساحل امنی و امان است چرا
آخر از غرقه دریای محبت خبر است

آخرت قبله جان حاکل در است کعبه دل
روز بس گشته تشنه از دل همچو باغ جنت

شاخ گل رو دیدار از آنکه که بر ردی گذری
بوی جان آید از آن راه که افتد گذر است

گو بکش تیغ که در پای تو اندازم سر
گو بزن تیر که تا سینه نمایم سپر است

بارها گفته ام ای شوخ در آئینه مبین
صورت خویش که از خویش کند نفرت

باز گویم که گر این روی دلارا نگری
رحمی آید بدل از عاشق خونین جگر است

میچکد شهد نبات از چه ز اشعار نیاز
گفته حرف مراد و صف لب چون شکر است

بکجا مثال تو در کارگاه ایجاد است
کجا خیال تو در فکر آدمی زاد است

نهان ز دیده بجو گر تو آدمی زادی
نهان ز دیده شدن شیوه پریزاد است

ز چشم مست تو کر شد خراب ملک دو جهان
ز حسن روی تو اقلیم عشق آباد است

ز عشق روی تو در خون نشسته جگر و دل
به پیش قد تو از پا فتاده شمشاد است

اسیران سر گیسو هزار مجنون است   شهیدان لب شیرین هزار فرهاد است

مگو که از سر زلفش فتاده در زنجیر   بگو ز زلف چو زنجیر او که آزاد است

چو داد دست ز زلفش دلم بعمر دراز   بباد داد که بنیاد عمر بر باد است

نیاز اگر به صفاهان فتاد از غم تو
روان ز دیده سرشکش چو شط بغداد است

به کس را راه در آن آستان نیست   بخواب آنجا بجز چشم پاسبان نیست

ز لیلی طلعتی طفل سرشکم   چو مجنون جانب صحرا روان نیست

فکنده از زبان صد کاروان زار   جرس را تا چه یارب بر زبان است

خمیده زلفش در افتاده از چیست (چیست)   مگر دلها بر آن بار گران است

بداغش میزنم بال و پر از شوق   تو پنداری بشوق آشیان است

نخواهم در جهان نام و نشانی   که ما را ننگ از نام و نشان است

نیاز از ننگ در مجلس چه خواهی
که سگ را جای اندر آستان است

از ننگ ظ

با هزاران

با هزاران دیده گر بینی ز روزن [illegible]   گردشی چون گردش چشم تو کمتر دیده است

ناتوان چشم بیمار تو روز حشر هم   بر نمی خیزد از آن بستر که خوش خوابیده است

گر نمیخواهد رخ او قبله جانها شود   پس چرا چون کعبه از زلفش سیه پوشیده است

اینقدر از بخت برگردیده خوشنودم که او   نسبتی دارد به آن مژگان که برگردیده است

ساده گی بین گشت خود [illegible]   تا که دیدم برق بر روی بهار خندیده است

مینهم از دیده آب
صح

ای که می پرسی چرا شوریده گی داری نیاز
باز پرس از زلف یار او چرا شوریده است

گر گرفتارم نخواهی زلف چون زنجیر چیست   ور نداری قصد من ابروی چون شمشیر چیست

ترک چشمت گر ندارد قصد جان بیدلان   ای کمان ابرو بگو این ترکش پر تیر چیست

خواب میدیدم که با یار دم تا زنده گی   لعل جانبخش دو از بسم بگشا بگو تعبیر چیست

نیست تدبیری بجز زنجیر هر دیوانه را   مکه از زنجیر او دیوانه ام تدبیر چیست

از لب شیرین همی با کوهکن میگفت عشق   جوی خون از دیده باید رانده جوی شیر چیست

گر ندارد همی از غمدل شهنه غمزه است   در پی قتل نیاز است این همه تقصیر چیست

سرو گویند که در پا ثمری مشهور است
پس چرا قد تو را آتش موسی بر سر است

سر یعقوب چه رو داد بر پی آگه دین | گم از یعقوب یکی که بروی قمر است
با تو از خویش بسنده است که دارم خبری | ~~جز که دارد خبر از حال تو بیخبر از خویشتن است~~
ما که در خاک سر کوی تو منزل کردیم | در تماشای تو مانیم از بس از خود بخبر است
زان گر تو این چهره بپوشی ز لطافت پیداست | که برخ آینه پیداست زهای نظرات زان
بیقرار است مرا چون دل دیوانه تو | هر کجا شعله ز گیسوی تو باد سحر است
حرف آشفته کنم بر همه کس گشته عیان | که دلم بهر تو از زلف تو آشفته تر است
جنت از خاک سر کوی تو باشد یعنی | دوزخ از آتش هجران تو ام پر شرر است
صورتی از دهن تنگ تو باشد دانی | معنی از بدن لاغر من آن کمر است
پیش بالای تو شمشاد چمن پای بگل | زرد رخسار تو خورشید فلک چون قمر است
نه ز سیمانه بکاریم و نه از فکر بهشت | مستی ما ز می دیگر و جام دگر است
همه گویند که عشق است همین کار نیاز | من بر آنم که کجا بهتر از این هنر است

رو

[illegible]

سرو بهشت ز پاکان قد و قامت برخاست | نتوانند پس از این تا بقیامت برخاست
عشوه با قد تو چو پیوست قیامت انگیخت | فتنه در چشم تو بنشست و ملامت برخاست
لب فرو بست چو گنجی ز خجالت بنشست | هر که پیش لب لعلت بکرامت برخاست
آنکه از پرده برون آمدی ای یوسف حسن | همه کفها ببریدند و علامت برخاست
بنشین ای که حوری چون جهانی که نیاز
بدر شاه جهان بهر غرامت برخاست

نه چون پروانه زد بال و پرم ریخت | که چون شمع آتشش پا تا سرم سوخت
چنان افروخت جسمم از تب عشق | که هم بالین از و هم بسترم سوخت
غمش از سینه ام نگذاشت چیزی | که بعد از پیکرم خاکسترم سوخت
ز اشکم بیشتر شد آتش دل | کباب آسا دل از چشم ترم سوخت
قدش بر پا قیامت کرده اما | رخش چون آفتاب محشرم سوخت
مرا عطر وفا زان دلبر دید | که در آتش چو عود و عنبرم سوخت
نیاز از آتش عشقش حذر کن | کزین آتش سراپا پیکرم سوخت

آن دردمند را که طبیبش حبیب نیست | گر در وطن غریب بمیرد غریب نیست

امروز غریب کس که توان گفت آشنا | با آن نگار کس هر دم قریب نیست

گفتی شبی چو شمع بروزت قدم نهم | این بخت روزی من حسرت نصیب نیست

شادم ز خنده تو که از خنده های گل | معلوم شد که بیخبر از عندلیب نیست

ای شمع اگر به آتش تو پروانه بگذرد | بال و پرش بسوز که او را شکیب نیست

هر نغمه ایست بی تو که گردد مرا قبول | هر چیز کز حبیب نباشد حبیب نیست

گر سر نهد نجار بپایت عجب مدار
یار از غم تو زار بمیرد عجیب نیست

باز است دیده که بروی تو عاشق است | طالع هزار کوکب از آن صبح صادق است

گر در زمانه عاشق صادق دروغ نیست | اینک دل من است که در عشق صادق است

گل شد خزان اگر ز بهار محبت | از خون دیده دامن من پر شقایق است

بندم مگر ز لعل تو آتش درونه چاره نیست | این جان و دل که بسته چندین علایق است

ترسم که سایه بار دگیری رقیب نیست | داند اگر بماه جمال تو عاشق است

ای دل

ای یوسفی که خوار ببازار عشق تو | همچون کلاف رشته جان خلایق است

خواهد که زیب دفتر عشق آورد نجار | از گفته جمال زلیخا که لایق است

غلمان و حور کی طلبد مرد حق شناس
شهوت پرست کی رود آنجا که عاشق است

باد صبا چه شد که دگر روح پرور است | وین عطر از که داشت که عالم معطر است

بگذشت آن نسیم سحر از کجا که باز | در آستان او همه مشک است و عنبر است

این قند پارسی مگر از لعل آتشی است | وین کاروان چین مگر از جعد دلبر است

این آب بند کی ز کجا شد روان گرد | صد جو روان ز دیده که طفل دگر است

خورشید جلوه گر شده بر بام آسمان | یا آفتاب اوست که گیتی منور است

یاران کجا که هر شبی ز فراق تو در دلم | با صد هزار روز قیامت برابر است

بگشای پرده تا شود اندر روان تو | چون آسمان انجمی که درین مسطر است

چشم نیاز هر شبی ای یار تا بهانی
بیدار تا سحر همه چون چشم اختر است

کی بگرد جمال تو چشمی که بشر است | نپسندد کمان روی تو را چشم دگر است
الله اکبر این چه جمال است کز او کون | تا حشر زلب همه الله اکبر است
کوی تو را کجا برابر بهشت کنم | با آنکه خاک او همه مشک است و عنبر است
کز صورتت ندیده و در هر چه بنگرم | بینم که صورت تو در آن بی مکدر است
عمری گذشت وصف جمال تو میکنم | تا حشر اگر حدیث کنم نا مکرر است
در مصحف جمال تو تفسیر بیش نیست | هر نقش دلنشین که در این مصحف مسطر است
در چشم من همان نه که بر بار قد تو | صد جو روان ز دیده طرفی دگر است
مستغنیم نخستین گوی تو از عشق | هر جا روم خیال تو ام در برابر است

گر جان دهم نیاز نیاز نیست بی حقیر
ور سر کند فدات نیازی محقر است

از گل اشک دیگر دامن من رنگین است | گلشن عشق مرا موسم فروردین است
با سر زلف تو شب تیره و بالای چکنم | خاک پای تو اگر هست همه بالین است
بر زبانها سخن از خسرو شیرین تا چند | پرده بردار که فرهاد تو صد شیرین است

یاد

با وجود تو کجا سوی کسی می نگرم | من که از مهر تو با هستی خویشتم کین است
شب در این شهر کسی نیست که بر بستر ناز | الکن جمع است همه آنکه من پروین است
با رخ خوب تو گر سوی بهشتم ببرند | دیده بر بندم اگر صورت حور العین است
با تو در دشتی اگر زیر لب آرد جا هست | پای تو سلطانی اگر روز گنبد مسکین است
دل بیچاره چو سازد چه تو صید شکن خواهی | آن کبوتر چه کند کز عقبش شاهین است
هر چه از طره مشکین تو بنوشت نیاز | تا به حشر از بوسید قلمش مشکین است

مه در خم طره است تاب است
زنجیری زلف افتاب است

بس بوالعجبی است در رخ تو | کافروخته آتش اندر آب است
این دوست تو یا برم پریوار | یا دیده غلط نموده در بیدار
یا آمده بخت خفته بیدار | یا دیده آسمان بخواب است
این دیده دل از تو شکیبا | امروز بیاد کرنه فردا
آفاق کنم زاشک دریا | کین نه فلکش چو یکحباب است

پرده برانداز که همچون خطیب — پیش رخت بت شکند بت پرست
روی تو آب رخ خورشید برد — قد تو بازار قیامت شکست
صفحهٔ هستی چو تو صورت نیافت — خامهٔ قدرت چو تو صورت نبست
دامن وصلت چو بدست اوفتاد — کو برود دامن دولت ز دست
آتش شوق تو روانم بسوخت — ناوک عشق تو روانم بخست
پیش رخت شمع بتعظیم خواست — زد قدت سرو ز خجلت نشست
بنده شود مهر اگر عکس افکند — سرو قدت سایه بر این خاک پست
آنکه دلم بسته یک تار زلف — بار ز من رشتهٔ الفت گسست
جسم ز جان بیخ ارادت برید — روح ز تن عهد مودت شکست
بیخبر از حال نیازم ولی — تا بسر کوی تو دیدم نشست

سیلی از آن مرحله هر لحظه خاست
برقی از آن ناحیه هر لحظه جست

لاله بر ژاله دگر از اثر باران است — جام می خنده زنان در کف میخواران است

از غم رخ تو سینه سوزان — وز شوق لب تو بر لبم جان
چون زلف تو کار دل پریشان — چون چشم تو کار دل خرابست
مجنون تو لیلیٔ سپهر خیل — نالان ز تو فی النهار و اللیل
چندان بودش بدین سبیل — گردن خویش در عذابست
دارد دل من تشوش از زلف — کافتاده بروی مهوش از زلف
چون دود بود بر آتش از زلف — زان دود بدیدهٔ من آبست
آنگاه که آفتاب تابان [illegible] — زد کوی تو روی در بیابان
چون روح روان بود شتابان — یا عمر عزیز در شتابست
فریاد ز طرهٔ بلندش — کافتاده هزار دل به بندش
هر موی ز زلف چون کمندش — در گردن جان من طنابست

ای نور نهفته در شب تو صد روشنی بر برج عقرب تو
اشعار نیاز از لب تو نبود عجب ار ز شهد نابست

پرده محال است بر آن روی — روی تو پیدا شود از هر چه هست

داده

ترک مستی مکن امروز که در میکده ها / چشم پیمانه پر آب از غم خمار است

وه که در درد دل خود بس نظمی بردم / که دلش مایل جان دادن بیمار است

بر دل من شب هجران تو ازین جان / مهر رخ روز قیامت بکنه کار است

خواب از دیده دل از سینه بزد دزدی / حلقه زلف تو یک حلقه طرار است

ساغر مهر و خم چرخ ز مستی بشکند / نشأه عشق تو دیگر سحرار است

حلقه در که شه کی شود آن حلقه زلف / کاندرین حلقه خلاصی گرفتار است

قهرمان چمن شه که ز زرد گشت امید / سبز چون سبزه گل از ابر بهار است

نازنین من اگر بکشی از ناز نیاز

بکشد ناز تو را گر هزار دار است

پرده نشین آن نگار ما چنین است / پرده عالم در دیده پرده نشین است

جلوه طوبی است یا که نخل قد تو / نور تجلی است یا شعاع جبین است

چشم تو یا رهزن طریق سلامت / زلف تو یا کاروان کشور چین است

گوشه نشینی هوس نداشت چو دیدم / خال بکنج لب تو گوشه نشین است

جلوه دیدم

صف زده مژگان خط بگرد دهانت / ملک سلیمان شان بزیر نگین است

مهر فلک نیاز روی خویش بپوشد / روی تو خورشید آسمان و زمین است

سوی نیاز از فدای ناز تو گردم

گوشه چشمی فکن که گوشه نشین است

خوش است ما و تو باشیم همره در تربت / تو از سبا لرهی من ازان دو نرگس مست

فتاده هر طرفی خلقی از نگاه تو مست / بدور چشم تو نازم که بزم باده شکست

کمال قدرت خود صورت آفرین بنگر / که اینچنین قلمش صورت جمال تو بست

منه فدای تو جانم بیا که انگشت پای / که عاشقان تو جانها نهاده اند بدست

دلم شکسته اگر شد فدای چشم تو باد / سر قدح سلامت اگر که شیشه شکست

ازان به اوج جلالت همی سجود کند / که هست زلف تو هندوی آفتاب پرست

هزار قد بلندی فتاده در سر راه / که ره بدان سر زلف تو چنین باید است

دلم خلاص بشود از جهان و قید جهان / اگر بقید سر زلف بلندش اندر دست

نیاز از سر زلف خلاص شد اشد / ازین کمند بلند سینه دل بخواهد است

کوی تو بهشت جاودان است　　خاکش همه دل هوائش جان است
صد چشمه خضر از آن عیان است　　صد حیف ز چشم من نهان است
آن را که متاع حسن کالاست　　با هر دو جهان کجاش سوداست
سودای تو هر کرا تمناست　　آلوده ز سود و از زیان است
ای سوخته و از غمت روانم　　در بند هجر ناتوانم
من درد فراق دیده جانم　　جسم تو ز چیست ناتوان است
همچون مگس ار چه با طنینیم　　پا رفته فرو در انگبینیم
شیرین شده نظم شکر آگینیم　　تا نام لب تو بر زبان است
ای کرده سفر ز دیده ما را آگاه　　رحم آر بجان ناشکیبم
کز اشک روان مرا به صحرا　　هر لحظه هزار کاروان است
ای شمع که سرکشی همه روز　　با آتش داده عالم افروز
پیدا شرر تو است زبان سوز　　کاندر دل و جان من نهان است
در کشور حسن کامرانی　　هر حکم که میکنی توانی

زاهد

گر جور سپهر را بخوانی　　در خدمت تو بسر روانست
ای رفته ز دیده سر بزنی　　بازآی چو جان به پیکر من
یا پای بنه تو بر سر من　　بهر از در خاک آستانش
فریاد ز زاران کمان ابرو　　وز غمزه آن دو چشم جادو
این پیکر من رشته چون مو　　از هر موی میان او نشانست
گو دل است نیاز از چه دانی　　از لاله اشک رنگ گلشن
وانگه شده همه رمانی چه گرشن

با بلبل باغ عنبر نابست

۸ بیت

بر روی مهت زلف سیه همچو شبانست　　وین طرفه که بار آتش از آن چشم پر آبست
در روز قیامت بتماشای قیامت　　هجران زده کامرا ابوس طول جوابست
انجمن و خوبان مده از دست دلبرا　　کآبادی عشق تو ازین ملک خرابست
حرفی بزبان مانده و هر دم نگاهی　　ما را ابد و حد که نه سوال است و جوابست
در عین وصالت بتوان نیست وصولی　　همچون شتر تشنه که بارش همه آبست

در بحر غم ز چشم تو شبهای فراق — یک دیده نیست از که تا صبح بخواب است
با آنکه تو خود برده‌ای از سینه دلم را — هر دم به نیازت ز چه از ناز عتاب است

ای که نازک تر آن از برگ گل پیراهن است
آنکه داری زیر پیراهن بگو جان یا تن است

شانه کمتر زن که ترسم تار زلفت بگسلد — تار زلف نیست این رشته جان من است
شیر دل ز کف بردن نگار چشم مرا هر دلی است — اینچنین صید افکنی را آن چنین صید افکن است
فارغ از آه نشستن کار ای سنگین دل است — غافل از صیدی که تیر کشتی نگاهان صید افکن است
نشنیده از عاشق روی چو خورشید نگار — پس چرا چو خورشید دمی از آئینه روزن است

حسن اگر این است غیر از عشق ما را کار نیست — عشق اگر این است دیگر کار با دیدار نیست
اندران محفل که تابد شمع رخسارش — غیر خورشید و ماه لک از روی بر دیوار نیست
قصه یوسف مخوانید و حدیث پیره زال — یوسفی را این خریدارم که در بازار نیست
گاه طرفی گاه دستارش بخوانم گاه درد — تا قیامت وصف قدش گر کنم بسیار نیست

دبه

دیده چند بار ده گرد اگر زخم تیغ — یکسر مویم بری از عشق او بیکار نیست
خواهی از هر سر مو برسر اواره دشنگ — خانه عشاق مسکین را در و دیوار نیست

غنچه‌ات تنها نه بیمار از کرشمش بار عشق
نرگسی هم به باغ از عشق او بیمار نیست

آهم به فلک سیه سرکشم زبانی است — کز لاف محبت بزند هر که چنین است
آن کیست که سر نهم با خلد که ز حور بهشت — سرهای سرآتش رخ او برنهای است
شیرین سخن و غمزه گر و عشوه فروش است — سیمین بدن و لاله رخ و راهزن جانها است
گر ماه بگویم رخ ماهش به از آن است — در سرو بخوانم قد سروش به از این است
چشم سیهش رهزن عقل و خرد ماست — روی چو مهش آفت جان و دل و دین است

ما تشنه نیاز از لبش که لب حیدری کمی
کابروش کمان دارد و مژگان تیغ است

گر چو من رخ گلرخی دلت حیران است — که دامنت همه از خون دیده گلگون است
بشوی چشم که از کف دلت ربایم که باز — روان به رنگ از آن جادوی پر افسون است

کدام سلسلت از زلف کرده پا در بند / که از غمش دل آشفته همچو مجنون است

سیاه ترق که یارب تو را شبیخون زد / که ملک حسن تو ویران از آن شبیخون است

کدام سرزده از تو نگاره گیر شده / که ز آب دیده کنار تو رشک جیحون است

نگو جمال که در روزگار حسن امروز / هزار مسکین چو عاشق جگر خون است

بیا ز راز غم آن نگار نازنین همه شب

چه شعلها که ز آه بر آسمان گردون

صبا را کرده در زنجیر از زلف چه خوب است / که دیگر سوی بستان نیارد روی کی خوب است

هزاران صید دارد از ما در آن صحرا / به صید ما ز خلق چه حالات بار دست

اگر برم ز برسینه به تیغ ستم ز سر بر / نگو اهم نه ای ... از هاک سر کو

خرامی ... کی جان به یار آیم ز دست / نشکنی ... زلف را قیم به پهلو

بیار ابر ... چند ریزد کوکب از دیده / بیاد مجلس ... کس ... از ... رید

دل ... کدام دارد

ای ... کدام دارد

آخر روز ۶

سرها بکف در آتش سر کوی / تا دولت سر کدام دارد

از خال تو زیر زلف پیداست / کاین دانه هزار دام دارد

چشمت نکند نظر بحال من / گویا سر قتل عام دارد

مه بی هلال ابروانت / عمریست که جا به بام دارد

ای خواجه جفا و جور تا کی / آخر همه کس غلام دارد

زخم دل عاشقان مشتاق / با تیغ تو التیام دارد

آورد نیاز از لب تو

این شهد که در کلام دارد

هر دل که به بند زلف گره گیر کشید / سر و کار دل دیوانه به زنجیر کشید

گوئی از خامه تقدیر غرض نقش تو بود / که ازل تا به ابد این همه تصویر کشید

کی توانم که به پایم ز کمندت بیرون / ای که عشقت به یکی سلسله صد شیر کشید

سرو را قامت دلجوی تو از پا فکند / ماه را حلقه زلف تو به زنجیر کشید

بخت ما خواب پریشان تو تا گفت چرا / زلف آشفته شده صورت تعبیر کشید

شوان بهر علاج دل دیوانهٔ من / از سر زلف بد و نیش آنهمه زنجیر کشید

چاره نازترا گر دهناز آخر کار

زهر جان داد اگر انده آن تیر کشید

شرمسار محبتم گویا که یار دارد / لعل افتاب تابان از ذره عار دارد

بیمهری تو با من تا چند بیزوال است / بی صبری تو از من تا کی قرار دارد

آیا برد سلامی یا نامه پیامی / در آستان جانان هر کس که بار دارد

گردی ز رهگذارت در دام صبا نه / آخر نیاز چشمی بر رهگذار دارد

منت کس نکشم تنهم ز سر تو آرد / سیل اشکم خبرم ز سر کوی تو آرد

غیر را چون نگرم من که ز غیرت نتوانم / سایه را نیز اگر جای به پهلوی تو آرد

گر روی سیل سرشکم سر راه تو بگیرد / درد دم اشک ندانسته که تندم سوی تو آرد

آفرین باز قلم صنعه از عنبر را / هر زمان نقش خوشی بر ورق روی تو آرد

طاعت آن شده مقبول که جمع بردم خجسته / روز شب در ره محراب دو ابروی تو آرد

سحر بگل که نثار آورد از مردم باب

سحر اگر آورد خور ز کس جای تو آرد

صبحی آخر دمد و بخت من از خواب برآید / از درم آید و جرمم در رحمت بگشاید

هر که در خانه او چون تو ز چهره درآید / بو پری راه نبندد ملک در نکشاید

مرغ اگر دانه نه بیند بر باید نشکفتم / مرغ دل را که چو سان دانه خال تو برباید

حلقه زلف تو دانی که صبا از چه کند باز / دست بر حلقه زند تا در دل تنگ گشاید

آنکه از دیده گریان منش خنده بگیرد / چند از آن لب خندان و مکرش خنده نیاید

دور از مهر رخش من نه چنان لاغر و زردم / که چو ماه نو از انگشت مرا کس بنماید

ماه چون بدر شود دش همه شب کاسته گردد / ماه رخسار تو هر شب که هر دم بفزاید

خط نباشد بعذار تو که از دوده مشک است / زلف مشکین تو هر گه که برخسار بساید

پای بگذار بگلشن که گل از وصل جمالت / صد زبان گردد و پیش چو تو بلبل سراید

گفته بودی که نثار آن سر کو را نتهد پا

بعدای تو دم ناز تو شوم او بسر آید

نه با خویش توان یک لحظه سر کرد   نه بی عشقش میتوان از سر بدر کرد
نه در دل می توان اندرد نهفت   نه کس را می توان زین غم خبر کرد
نه بی دیدار رویش توان روی دیگر دید   نه با رویش توان فکر دیگر کرد
نه همچون شمع در بزمش توان سوخت   نه چون پروانه گرد او گذر کرد
نه از غیرت توان با غیر دیدنش   نه از حیرت بروی او نظر کرد
نه از بامش توان پرواز کردن   نه در کنج قفس سر زیر پر کرد
نه با ما راز نیاز ما توان گفت
نه مانند نیاز از ما حذر کرد

عشقم آتش بار در ملک سکون خواهید کشید   موج این دریای آتش سر برون خواهد کشید
بعد ازین دانم شنیدن آه و دل خون عمت   این دل صد پاره را در خاک و خون خواهم کشید
هر که مرجان لب لعل تر آلوده ترو دید   خون دل جای شراب لعل گون خواهد کشید
گر نیاز امروز میریزد ز مژگان ارغوان
نالها از عشق تو چون ارغنون خواهد کشید

تمام

لاله چشم لب شیرین ترا یاد کند   چند از گریه من خنده بفریاد کند
من از اندیشه آزادیم اندر فریاد   از برجم آمده تا صید خود آزاد کند
گشته اهریمن زلف تو سلیمان گیری   که بهر سو بر دو تکیه که از باد کند
نازک سوزنه و بگذار بنازای بهرمن
از رضالت دل غمدیده خود شاد کند
بی رفت حدیث شکر و قند   در خنده شد آن لب شکر خند
از زلف شکسته تو پیداست   بس عهد شکسته ای تو پیوند
از ره گذر غم تو سیلی   بر خواست که هیچ صبر بر کند
ای روی تو از کمال خوبی   آیینه قدرت خداوند
در حسن نبود چون تو یوسف   یعقوب نداشت چون تو فرزند
وقت است که جان ز دست رفت   صد ناله بر آیدم ز هر بند
در دست زبان بگفته تا کی   غنچت بروان نغمه تا چند
نعم کن از خیال غمش   بگذارم و بگذار ای خردمند
دارم تن ضعیف چون کاه   باری ز غمش چو کوه الوند

افکند بناز شیر گیران — زلفش چو کمند شاه در بند
ای مایه ناز همچو زلفت
سر در قدمت بناز افکند

با دولت آن سر که در آن کاکل تو دارد — محروم کسی که از آن در دولت سرا دارد
آهسته که آن سمند جبادار از هجوم خلق — جانهای ما تو لال غمت زیر پا دارد
ای کرده روز من چو سر زلف خود سیاه — بر ما شبان هجر بدانی چه با دارد
گر سوز جان بسنگ کنم قصه کوه گیر — در دل دل بکوه بگویم رجا دارد
صد بار اگر ز جور و جفا سوزیم چو شمع — بر لب همان حکایت مهر و وفا دارد
بدل اگر کنی ز دل من نمیروی — دشنام اگر دهی لب من دعا دارد
آن شوخ سنگدل که ببالین نیامدم — ایا چو همچو باد که در خاک پا دارد
آبی بر آتشم نزند آه از ان بت — وانی ربوده که بنا جفا دارد
از جور میکشد ز تظلم کجا روم — من غنچه بیکسم شکر چرا دارد
ای دل ربا اگر تو فرمائی بلند ریحانی — اما نگاه هر کجا که تو دانی بلند دارد
ناکام و کام میکند او جز نهان عمر — بیکوتر آنکه بر سر مهر و وفا دارد

دل

هر دل شکسته گشت و داد خودم خواست — کشتی که شد شکسته از او ناخدا دارد
از ناز گفته که زکویم رخ بیار
اما نگفته که زکویم کجا دارد

چو شمع از چشم تر بدم بر شد — این آب آتش من تیزتر شد
بود گر چاره دیوانه زنجیر — ز زلفش دل چرا دیوانه تر شد
شنیدم نامش و جان را سپردم — وفا کردم جفایش بیشتر شد ۴
جفا دیدم وفایی قرد دل شد — سخن کوته حکایت مختصر شد ۳
گرفتم خوب که او دل را اختیار — نمودم صبر تا بد اگر شد
ز ره عشق هر کس با خبر شد — بنیاز زهره عالم بیخبر شد

بخط سبز و لب که بت براتم دلخوش
بودم اندر هجر قند نباتم دلخوش

زنده بودم بیک غمزه هلاکم کردند — آگه مردم بیک خنده حیاتم دلخوش
لبم آتشکده کردند گذار لعل بر آب — ز آتش چهره بر شکوه فراتم دلخوش
تا که لب تشنه نمانم ره دلدار عشق — چشم بدر که چشمی چو فراتم دلخوش
نقد دل خونش روانی مگر قند امی — بعوض دیده خون بار براتم دلخوش

این نیم خورده رطل لبش در خمار زلف ... باخضر کاب حیات از ظلمات دلم
دلم از صیقل عشق آینه گردید گنجینت ... پس در آنجا خبر از پرتو ذاتم دلم
اگر ز سر زلفم شد از دل گرچه چو معلوم ... تا از رنج صفاتم دلم
اگر ز جور و جفا شکن ابروی دلکش ... که با بدان آن صبر و ثباتم دلم
بدر رسید ز تاب نعم حقیقت مجاز
با که از نشئه غصه نجاتم دلم

یکشب با زلف شکن دل ... دل جهان عاشقان بر باد
بعد این بند زلف تو ... بیش ازین بر دلم گره
آتش سینه را نهان دارم ... گرچه باشد چو گوره در دل
لیک پنهانی سواد کرد ... ره جهول در حبه نعد دل
تو خوش است ای نیاز نگارم ... نکنی رها نباری شاد
تو بیا که چون شیرین
او نیاید ز عشق تو چون فرهاد

چو زلف مشک فشانش ز باد لرزان شد ... ز بسکه نافه فرو ریخت مشک ارزان شد
نوای نکار ز لیلی زنی که از تنگی ... هزار ردیف دل در چه زنخدان شد
تمام

مگر برآمده خورشید از گریبانی ... که همچو صبح از و چاک هر گریبان شد
سکندریست بظلمات زلف او دل من ... که عمر او همه آب حیوان شد
فدای جان عزیزان عزیز مصر وفا ... بیا که خانه دل بیت الاحزان شد
کدام سکندرش منع کرد سر بار ... کشید چهره که غنچه پشیمان شد
زسیل دیده من نوح را خبر سازید ... که باز گشتی دیگر کند که طوفان شد
زبیم عدل شهنشاه معدلت آئین ... غبار فتنه در آن چشم مست پنهان شد
تواند کسی از حسن چنین دیده به پوشد
گر زلیخا نگرد روی تو یوسف نگرد شد

جان بحر بر همه شرق تو رسی برآید ... دل بغبار سخن عشق تو حرف بتو شد
جلوه قد تو بالای صنوبر بچم آرد ... پرتو روی تو نور رخ خورشید بپوشید
تا به مضراب جفا از غم زار تو بنالم ... چنگ را تار رگ جانش بخراش بجز دو شد
گر شنیدی که طوفان که بجوشید شوری ... دیده ام با تو شوریست هر لحظه بجو شد
گر نیاز از لب قندش شکر از تا لب شد ... قند از مصر نیارد کس و شکر نخرد شد

سرگران از بزم آن رهزن دین میگذرد ‌‌ حیف از این عمر گرامی که چنین میگذرد

کرده چون از حرم از همه اعضا گریان ‌‌ برق عشق تو چه بر خرمن دین میگذرد

کس ندانست ز خال تو در این گوشهٔ چشم ‌‌ که چسان حال دل گوشه‌نشین میگذرد

مهر شرمنده شود گر شد از چهره نقاب ‌‌ آسمان رشک برد چون به زمین میگذرد

روی بگشای که مستور نشد خورشید ‌‌ چند پی بچه بر این چرخ برین میگذرد

ساکن کوی تو نارد به نظر خلد ‌‌ تشنهٔ وصل تو از باغ جنان میگذرد

آورد خط تو یارب چه قدر ساده دلست ‌‌ جادوی قدرش بگر از خطهٔ جان میگذرد

اندر آیینه چو دید دهانت میگفت ‌‌ که به عالم کسی از این سخن چسان میگذرد

خرمن صبر نیاز آتش غیرت بزند

چند از یار بر این زلف و جهان میگذرد

گفتم ای آرزوی بر آتش نمیزنید ‌‌ از خجالت تو چشم دردا که دام میزنید

افکند بر چهره گر زلف چلیپا لشکرم ‌‌ آتش اندر جسم و جان صد بار هم میزنید

بوی از پیراهنش گر غنچه را آرد صبا ‌‌ پیرهن چاک از گریبان تا به دامن میزنید

ای همه

من همواره از خرمن وصلش همه خوشه ‌‌ برق هجرانش مرا آتش بخرمن میزند

ناوک مژگان زند آن شوخ بر جان نیاز

هیچ پیکانی که شانه بدبختم میزند

هر روز صبر من کم و عشقش فزون شود ‌‌ در حیرتم که عاقبت این کار چون شود

عشقم فزون و صبر کم و نیستش غمی ‌‌ کار این هر آنکه کم شود از آن فزون شود

نه همدمی که ساز دهد حال ریش گویمش ‌‌ نه رهبری که سوی توام رهنمون شود

از دل مرا خبر نبود لیک دمبدم ‌‌ بینم که از اشک دامن من لاله‌گون شود

عمریست دل بخون جگر پروریده‌ام ‌‌ کاری مکن که از لب لعل تو خون شود

غمخوار زخم ریت جای بطاق نیاز

این چاره ستم از آن به که چنین شود

اگر عاشقی و عشق تو در نجوم ذکه ‌‌ دیدی آخر چه ز طالع دارویم کند

سر اسرار نه محرم که بگنجش تیان ‌‌ کی راق ز تقلید کسی افسرم کند

نی جام می و خاک درمیکده آن ‌‌ فارغ از جام جم و تخت فریدونم کند

همه را از حلقه برآمد نشان بودم یک — حلقه زلف تو زین دایره بیرونم نگو

حسن یار و غم دل هر دو نهان نبود عیان — چهره زرد من و دیده پر خونم گو

یار شد مست چو از باده لعلش به نیاز

جرعه‌ای داد و خراب لب میگونم گو

کاش یوسف صفتانی که در این بازارند — دل گم گشته ما را کرم باز آرند

سرو و شمشاد و صنوبر به چه مانند داری — همگی پای بگل رفته از این رفتارند

قصد جان دارد از این زلف چو زنار چه شد — مگر امروز تو شوخی که از آنها مارند

عاشقان را تو اگر زهر هلاهل بدهی — همه چون شکر بگیرند و ز کف نگذارند

نه بیمار است ز بیماری چشمت بیمار

که چو نرگس همه گلهای چمن ~~بیدارند~~ بیمارند

از برای هر کسی روزی که منزل ساختند — جای دل در سینه و جای تو در دل ساختند

تا گدایی منصب پروانه را لایق ترند — بهر شمع عارضت هر گوشه محفل ساختند

دیده هر کس که شد محروم از دیدار جنت — بهر حسنش صد هزاران پرده حایل ساختند

از ملا منهال

از ملامتهای زاهد کی رود عشقت ز دل — کز ازل خاک مرا با عشق او گل ساختند

تا زمینان ز بیم از آتشش چشمه بستند با

در خدنگ غمزه اش چون صید بسمل ساختند

دوش در کلبه ام آن ماه که مهمانی بود — شکر لله که عجب دولتم ارزانی بود

دل پریشان شدم از طره او شد آری — در چنین تیره شبی جای پریشانی بود

هر کسی منزل خود را کند آباد و عشق — از چه در خانه دل از پی ویرانی بود

خبر عشق مپرسید عزیزان از من — که در آن تیغ نگه مرا کشتن طوفانی بود

آشکارا دل و جان من بیچاره ببرد — دلبر ما که در آن غمزه پنهانی بود

از برای سخن غیر مرا کشت بناز

گر پشیمان شد از آن کار پشیمانی بود

هست در هر خم زلف تو هزاران زنجیر — کشته در حلقه زنجیر تو یک شهر اسیر

گر متاع دو جهانی دهدم در ... — اسیری را الفت ... تو ... حقیر

هر شعر نبود غیر تو در دیده من — ... جز ... بجانم ...

گر بسوزیم ز دل عشق تو بیرون نرود — عطر بیرون نتواند شدن از مشک و عبیر
عجبی نیست اگر سینه نمودیم سپر — کز مژگان که ابروی تو می بارد تیر
ناوک چشم تو افکنده هزاران آهو — حلقه زلف تو در سلسله دارد صد شیر
تا ابد کم نشود مهر تو از جان نیاز — کز ازل عشق تو آمیخته او را با شیر

روا بود اگر آید از پس کرشمه و ناز
رود از خویش که دیگر نخواهد آمد باز

چو چنگم از غم او مانده پوستی و رگی — مرا چو چنگ ببر در کنار و کرم بنواز
تو آنچنان که عزیزی بکشور دل ما — نهاده است لقب لعل مصر اعزاز
خیال قد تو بهتر مرا ز عمر ابد — شبی ز زلف تو خوشتر مرا ز عمر دراز
ز دام عشق تو جانم چو دلم در تک و پوی — بشوق دام تو روحم چو دلم در پرواز
چو گشته قبضه ترکش الف ز برکات — هر که گشته به میدان عشق لشکر تاز
بوصف حسن تو دادم هر چه با انجام — بنام عشق تو دادم آغاز
ز غمزه‌های تو دل جان کجا تواند برد — که بلکه مست بقصد هلاکش تیرانداز
اگر بکوی تو آیم بعید دور از چشم — وگرنه از تو بخیر گونم ... باز

شهمار

شهمار تربیت تکیه شمار گرفت — چو صیت بخشش تو از عراق تا حجاز

چنان بطرز غزل شهره شد در اصفهان
که پارسی ننهد نظم سعدی از شیراز

پیغام راست میدهم این بار با نگ تیز — صبح مراد میدمد ای بخت خفته خیز
خیز ای صبا بیار سفر کرده ام بگو — یارا که گشته بی تو شبم روز رستخیز
برقع بگیر و رخ بنما عالمی بسوز — بگشای چشم و از نگهی خون ما بریز
جان بر لب من آمده لب بر لبم بنه — کین جان بر لب آمده را دارمش عزیز
نزدیک شد که از غمت جان ز تن برود — دیر آمدی بپرسش من زود بر مخیز

دارد امید آنکه رخت دارد هر نیاز
کاید بر تو چون کند از خویشتن گریز

رخ و زلفت اگر گفتم شب و روز — شب قدرست این آن روز نوروز
تو طالع گشته‌ای با صبح دولت — تو از در آمدی با بخت فیروز
بعکس پرده تا بر خاک افتد — ز گردون آفتاب عالم افروز

مگر یار لبی انگم این اثر داشت — که بر دل آمد این برق جهانسوز
رضا دارم به بیگانه بدور بند — نگو بنیدم که از دیدی دیده بردوز
مدرس گفتگوی عقل بگذار — مرا حرفی بجز عشقش میاموز

نیاز ارشادی عالم چه جویی
بیا گنج غمش در دل بیندوز

شیخ با خود دلبری گرم بود بازارش گشت — پرده بردار از آرزوی بخجه بازارش
دل که با صبر و قرار آشنا بود — بر نیامد به عشق تو همان زنارش
اندران خانه که خورشید رخت جلوه کند — به مه و مهر زند طعنه در و دیوارش
بره رای لکلاه نخرد یوسف را — گر بیارند به همراه تو در بازارش
گر بگویم سخن از طره آشفته او — زاهد شهر هم آشفته شود دستارش

طوطی کلک نیاز از هوس قند لبت
ریزد از شهد شکر هیچ از منقارش

تعالی الله چه شیرین قند شکرافشان — اگر ریزد شکر یاد خدا خواهد جان پرورش
هویدا شد حباب از جام سردار سرمستش — زخواطر شد سلامت از نگاه فتنه انگیزش

کرد

نزد فارغ نشستیم از زبان اگر روزی — کمند در گردن جان دستی از زلف دلاور
امام شهر را گویم که مستانه بیانداز — اگر دیگر بریزد خون مردم چشم خونریزش
شب آخر شد نغم چرا دل تنگی برآغوش — شراب صبحگاهی را از مستان صحن حرم خویش

نیاز از زاهد شهرم سخن کی بود شنید افتد
مغ دانی وعده نامی داد و زاهد نپرهیزش

دل بجوهر نقش شد ز عشق تو پاک — پاک باز اگر کنم چه باک
مرا کجا اندرک خیال تو ام — ای خیال تو برتر از ادراک
مرا کجا لایق شکار تو ام — ای جهانت بسته بر فتراک
داده ام دل بگردش چشمی — که ز گردش بیفکند افلاک
در هلاکم ز چشم بیمارت — که چنین خفته زیر تیغ هلاک
ای صبا سوی سرو چالاکم — لفظ داست شوم بر و چالاک
از زبان منش بگو تا چند — دیگران از تو شاد و من غمناک
تو ولی باده های آتش رنگ — من واین ناله های آتشناک

پا بنه همچو مهر بر سر من　　سایه می افکنی اگر بر خاک

گر ز حال نیاز می پرسد

قل له ذاب قلبه ادراک

ز کوی لیلی گذر چه کرده است مجنونم　　سفر نکرده ام از خود همیشه در سفرم

بیاد هجر آن قد و قامتم ببینما　　رفتنهای قیامت بساز باخبرم

ندیده ام بجهان باوفاتر از غم تو　　که گر ز دست روم بازپرسی کند ز سرم

ز شمع آه سحرگه ندیده ام اثری　　بغیر اینکه چو پروانه سوخت بال و پرم

(ز) نظر ز روی تو پوشیده ام از نهایت لطف　　مباد تا به رخت جا نماند در نظرم (ز

اگر ز روی تو پوشیده ام دلم نیارد تاب　　و گر نظاره کنم خیره می شود نظرم

گهی از آن رخ تابان در آتشم چون عود　　گهی از آن لب شیرین در آب چون شکرم

شبی بروز سیه‌روزی فغان ز خنده بری

نیاز از تو ندارم بجز که شکوه برم

نه تماشای گل و دیدن گلشن کردم　　تا که در گلشن کوی تو نشیمن کردم

بیکوزادی

پرتو روی تو بنمود ز هر حلقه مرا　　چون ز زلفت سحری از دو در ایجاد کردم

شادم از تیر که از بهر تماشا گه تو　　سینه را چون قفس آخر همه روزن کردم

دیدی آخر که چو سندان است از آتش تو　　منکه بنیاد دل از سنگ و ز آهن کردم

کی شود چاک دلم بخیه از آن رشته نهان　　زخم شمشیر تو را از دیده سوزن کردم

پاکشیدم ز سر آرزوی هر دو جهان　　با تمنای تو تا دست بگردن کردم

یاد آن بزم که چون چنگ به نغمه ز نشاط　　رگ جان نغمه ز شیدی و شبیخون کردم

پای بر تارک گردون نهم از ناز نیاز

بر در حیدر صفدر چه نشیمن کردم

چه دلسازی چو نی کمر بندم　　لب از افسانه خشک سر بندم

چو در عشق تو جان دل آدم نباشد　　ز غیرت راحت از آن رخ کز بدم

بدان شاخ بلندم که رسد دست　　مگر کاری کند بخت بلندم

نبازم در بروز بازوی عشق　　که بازوی صبر از پا فکندم

چه کار از دست شد سودی ندارد　　نیاز از گفته بیهوده بندم

یکبار بزاری چو بمیرم / ز جرم چو جان تازه گیرم
وقت است که از جنون عشقت / اگر ده زلف خود دگیرم
دامان تو گیرم و بگیرم / در پای تو افتم و بمیرم
با دوستی تو مام زادم / در مهر تو دایه داد شیرم
از دیدن تو نمیشوم سیر / با آنکه ز جان خویش سیرم
میگفت بغمزه ترک چشمت / در کشتن عاشقان دلیرم
آهوی ام در شکار شیران / چون لشکر شاه شیر گیرم

ماننده نیاز از غم عشق
هر شب بفلک رسد نفیرم

شبی از غمت نماند که میان خون نخفتم / نگذشت شبی تو روزی که بترک جان نگفتم
تو که طاق ابروانی نظری بحال ما کن / که ز طاق ابروانت بهزار درد جفتم
ز غم ای صنم ندانم چه گذشت در حضورت / که ز خود خبر نبودم که چه گفتم و شنفتم
تو بتیغ هجر جسته ره زر در خود نمودی / غم دل ز هجر ز رخ که پیکان خود نهفتم

[illegible]

همه شب بعد نالی همه جای بوده بستر / ز غمت چه بر نهادم چه بدوری تو خفتم
مژه نیست گرد چشمم که بیار کار دارم / خس و خار بی ازدره تو که بدیده کاه رفتم
بکدام تاب و طاقت بکشم غم فراقت / که ز جای کن آستانت بدری ز غصه افتم
صنما بگو شب آوری که ز بی جنس گردد / بمدیح شاه حیران [illegible] که تازه گفتم

دگری ح

شه کشور جلالت که دعای دولتش را
چو نیاز صبح تا شام بصد نیاز گفتم

لاکه در مکتب غم درس محبت دادم / بعد هر چیز بجز عشق تو بعد از یادم
تا شدم خاک ره عشق سلیمان گفتم / که بهر سر بنهم رو برد آن باد مرا
ز جهان گشته ام از نرگس مست تو خراب / کاید اندر نظر آن دیر خراب آبادم
از تو این جامه گلگون بر د طفل ز رنگ / یارب از دولت عشق تو مبارکبادم
نخل سر در دار ز آنکه الکاس دران / تا دگر برد نگرید بس از این ارادم
لب شیرین بگشا تا که نگرید فرهاد / جان شیرین بهوای لب شیرین دادم
تا تو در چشم منی طوبی و کوثر چه کنم / بس بود بر سر این چشمه ایلی شمادم

همه اسرار جهان در ورق عشق تو بود   اول از بهر چه تعلیم نداد استادم

گر بیاید مهر و محبت گهی بود نیاز

ورنه با جرم چه بود از نظرش افتادم

گر نه عاشق شده‌ام خواب نمی‌کردیدم   کاشکی در پای این کار نمی‌کردیدم

غم نمی‌دیدم اگر نرگس بیمار ترا   وز غم آن همه بیمار نمی‌کردیدم

کاشکی آمدم که رخ خوب تو دیدم   تا که واقعه بیدار نمی‌کردیدم

گر نه ز دل گمشده می‌بود که   گرد هر کوچه و بازار نمی‌گردیدم

دل بدام غم از آن دایره خال اسیر است   گرد این نقطه چو پرکار نمی‌گردیدم

حالت مرغ گرفتار ندیده استم   گر بدام تو گرفتار نمی‌گردیدم

کاشکی یوسف گل چهره به بازار نبود   یا منش کاش خریدار نمی‌گردیدم

دل من جانی اگر از هجر تو ماند بیاید

کار در عشق تو دشوار نمی‌دیدم

ای که کرده بی‌خبر از قد و قامتم   بر خبر تا معاینه گردد قیامتم

از یاد برد

از یاد برد جلوه در دست تو جمع   بر باد داد فتنه چشمت سلامتم

می‌آرد در تو یاری چو بیمار گشتم   گو بنده سر اگر همه خلق از ملامتم

خواهم که پیش چشم تو میرم هزار بار   دانم که لب تو زنده کند از کرامتم

گر یک قیامت است نیامده چرا   هر دم قیامت دگر از قد و قامتم

مانند نیاز از سخن نم نشان عشق

از لوح روزگار زدود گر ملامتم

ز شوق هجر از چشم می‌رود جانم   به خود نمی‌کنم اشک در تو حیرانم

ز چاک سینه‌ام اگر کسی برد در باغ   که دست شوق زده چاک تا گریبانم

دلم خوش است و شکسته است جمعیت نخندید   خیال زلف تو با خود اطر پریشانم

مباد آنکه رخسار غیر بنشیند   غبار در کف از آب دیده نشانم

رسید بداغ از آن باریکی اگر دستم

نیاز را جهان آتشین نیفتادم

بزن العشق آتش در وجودم   سپهری تازه پیدا کن ز گردم

برای اجتناب عالم آرا   ببین سرگشته در آفات جهدم

میشود دل بار گران قد دوتت   فتد قامت بعکس در سجودم

دو عالم دل ز هر سو پیش فرو در بخت   که ما از سر زلفش گشودم

نبینه یار بر سر اگر آشنا رفو   که هجران تو خواهد گشت زودم

گهی در پیش ادبالان چو حکیم   گهی در بزم ادبیران چو عودم

روان شد ابجگان بود رنجم   که افتاد از نظر را دیده زودم

بیا از جوش گردم گوشه گیری

چو آن مه گوشه آید بنمودم

تو که سکه خوبی زدت زمانه ای   بر در گمان تو آمد عار جسن تمام

نموده ام بفراق تو خون جو بینالا   که در طریقت یار نده گشت تو حرام

روای نسیم صبا ای بدوستان [illegible]   زمین باین شتر جو مان سر لطف پیام

بگو که جان نخال تو باغم بودم   ارامی دو دیل دوست شکنند نبودی کدام

گو اندیس تو در فتاده در کمین نگاهر   که از طرف بیاید حیدش فتاده دام

[illegible]

یادگار سید [illegible] دو چشم
حال الشعه قدحم شده و چشم سقیم

اگر بقدر بالا و گر بکار [illegible] گیسی   کرانجس نتواند مگر خواهد اعلام

بکنج میکده از خرد زدم [illegible] آیم   گهی ز گریه مینا گهی ز خنده جام

اگر اسیر کمندت رشته حبیب   گر این شکار فراوان ترا رفتاده بدام

گر ستور و نقبات [illegible] الی الحکیم   تو چشم مس قیام لو کشیات نعیم

یادگار سیر زرد ای روی تو کبود و چشم   حال الشعه قدحم شده و چشم سقیم //

حالی مرا لب او آن جنبش جعفر   [illegible] طوریست گکیم

ای [illegible] جسم عمار   کرده از ماه جبین صورت [illegible] //

همت جس تو گرد است موران خط   ملکتی خوب تراز ملک سلیمان سلیم

حصه عشق و حسن یغرا مردانست   این حدیثی است که گفته [illegible] فهم

زده که [illegible] گوشش نوای کرد تار

هر که پیوستت بود زبده عدادست الهم

گفتوم دیده وسعتی بهر یوم   نه در جبین است ابلج صورت تیر در روم

مباش سعی لیکن کسی موی بار لک   و مالی نقطه لیک لکن نقطه موهوم

دلم عشق او چون شیشه و سنگ   تنم از هجر او چون آتش و موم

رخش در دل رهائی باغ جنت   لبش در جان فزائی زرق معلوم

ببین در زیر زلفش خال مشکین   که در این نکته اسرار است موهوم

به بزم او نه مخمورم نه غایب   به پیش او نه موجودم نه معدوم

نه وصلش را طمع دارم نه هجران   نه محرم در برش هستم نه محروم

نیاز از خانه مژگان ز رخسار

نویسد لیس سر العشق مکتوم

سیلها از مژه ام آمد و پیوست بهم   داد هر یک پاره دیر اتم دست بهم

کرده پیوسته مرا دیده ز رخسار تو باز   اگه در روی تو ابروی تو پیوست بهم

یا سر گیسوی تو عهد پریشانی را   بسته بودیم و دل از زلف تو بگسست بهم

زار و وان تیغ کشیدند بهم سر کاشت   چو کشند از رشید این دسته دست بهم

گره از حلقه آن طره مشکین بگشا   یک جهان رشته جان از اشتران بست بهم

ای لب ماهی دلبرا که بخاک اندازد   بر زند باد اگر آن طره چون شست بهم

همه در حلقه

همه در حلقه زلف تو پریشان افتند   یک دل جمع در این دایره نشست بهم

تا نیاز از لب شیرین تو مرا کام است

چون مگس سر نزند از حسرت آن لب دستم

بطواف تو اگر ره بطفیلی ببرم   ز شمع روی تو نوری بکعبه طور برم

ز خاک پای تو در کعبه نقش بندم   بخلد سرمه از بهر چشم حور برم

بوقت مرگ بیا بهر قدم بگذار   روا مدار که این آرزو بگور برم

دلی که هست بتر دست شکیبائی   چه میکند اگر از حضرت تو دور برم

نیاز آن سر زلفش نمید هم ار دست

که چون کلیم ز ظلمت پی بنور برم

از روی نازنین صنم خواب کن   وانگه بیک کرشمه جهانی خراب کن

ساغر بیاسم ده و لب لعلم گذار   در سینه آتش زن و دل را کباب کن

گاهی بغمزه رونق حسن پری ببر   گاهی ز غمزه خانه معمور خراب کن

از آن دهان و گاه سخن علی مدعی   خواهی تفقد آور و خواهی عتاب کن

این نیم جان که مانده ز جور بتان نثار
اکنون نثار بر قد مالک رقاب کن

بر شاخ گل سحر که بنالند هزاران — از دستان غنچه حقه فروشت از هزاران
ای عارض تو خوشتر از صبح شبستان — در طره تو بهتر از شام روزه داران
چون چشم روزه داران بر لب مه عید — باشند برابرت چشم امیدداران
در دست با در لعل افتاده شد ز نشان — گو باسری برآرد با جمع میگساران
خال سیه برابر و مه اچنانکه گوئی — در آفتاب محشر زردی گناهکاران

شد خنده چو برقت ای یار بار پرور
تا کی نثار بار دارد ز اشک دیده باران

چو کمان ابر نشسته محتسب چه دل کشته هزار تو — بدل و کمان فدوی شده دل جان من بغداد تو
به کمان نعش تو بکشم کجهان بمیرده در آن (او در) — تو بیا که این دو روز بی سرم که بری شما ز برای تو
نکشیده بار امانتم ز کمر بمانده قامتم — چه خبر دهی که زمانم ز کمر ز شرم جدای تو
کیم آنکه تا تو بخوانیم چه ام آنکه تا تو برانیم — همه ها لکم همه فانیم چه نظر کنم به بقای تو

کی از روان بجان من گذری بجرم تو نگه — بدهی اگر دو جهان مگر چه زبان ... عطار تو
چه نیاز شد ز در دلم بدر شهی بمه قبول
که بتخت افسر خسروان نفشد نگاه گدای تو

غمت آتش بدل و جان لحظه پنهان از تو — چند پنهان کنم این ناله سوزان از تو
سر نهم در سر زلف تو بجولانگه عشق — که درین معرکه گو از تو و چوگان از تو
روی او لحظه بحجاب دو ابرو هر یک — تا چه حاجت طلبند این همه مژگان از تو
یک دم ای دیده هم ساز که تا نب زنم — کشتی نوح که برخاسته طوفان از تو
با وجود یکه که سراپا همه کفری از زلف — شاید که چه حاجت کند ایمان از تو
همه شب حیرتم از ستر تو ای جان عشق — عالمی داری و عالم شده ویران از تو

از ترش نای خود گشته آشفته نیاز
سنگ وارد مگر از زلف پریشان از تو

نیست بیدل بجز از جور و جفا چون دل تو — ور زبی برغمی و دل انکه بود مایل تو
دل تو سخت و دلم نازک و ... — دل تو چه دل مرغ دل من ... تو

رکی

داغم البته در از حسرت زخم دگر است	وقت جان دادن اگر ناله کند بسمل تو
میدهم جای تو در جان اگرت آید حیف	ره بود در دل ما خدنگ شکسته فی منزل تو
زخم های تو ز ران تیغ ببندند نیاز	در بر آنها بر بندد زنگ دیگر قاتل تو

ای کشته عشق خون دل زار هوادار تو	بنمای چهره تا که بمیرم برابر تو
تو ماه برج لطفی و خیل ستاره اند	تو شاه ملک حسنی و خوبان گدای تو
ای یار جور کش و دیر آشنای من	بیگانه گشتم ز بلکه شود آشنای تو
هر شب ز رشک دیده خونابه میزنم	تا دیده ام ز سر کوه دولت سرای تو
ای شهسوار من نظری کن ز مهربان	عمری گذشت میدوم در قفای تو

ای مایه روان تو کجا از چنین نیاز
جان لایقم نیست پا تقاضای تو

کسی نقشی کجا از جان کشیده	که گویم صورت جانان کشیده
به روشن زلف یار روز وصلت	قضا نقش شب هجران کشیده

یا مرد

بیا مهر و ندیدی سر رویت دلکش	که سر بر جوی بر باغ جان کشیده
بکفر زلفش آوردیم ایمان	که نقش کفر بر ایمان کشیده
بطرح گلشن کوی تو نقاش	مثال روضه رضوان کشیده
بدریای غم در دشت دم گرفتار	که هر خس نوح را دامان کشیده
ز درد تست میکشد منت جان دل	که کس هرگز نه از درمان کشیده

چراغ از دیده بر بر دل نگارا
بیاران ساغر پنهان کشیده

بارخ خویش چرا زلف قرین ساخته	کفر و دین را بهم بهر چه انداخته
در شب زلف خود از چهره آتش طور	ای که نخل قدت از نار برافراخته
از برای دل دیوانه یکموی بس است	این قدر سلسله از زلف چرا ساخته
لاله گون است رکاب تو مگر گلگون است	باز چون تشنه بدامان شهیدان تاخته
مانده از سوز غم جان بدن چون شمع	تا که چون شمع تنم را همه بگداخته
مرغ دل از یاد رخت همره او ناله کنم	ناله چون از غم سروی بگذار ساخته

گفته چند صفت سایه بخاک اندازم — پس چرا سایه برای خاک نینداختی

دوست نگاری که در آن کار بلند جای نیاز

خانه دل که ز اغیار نپرداختی

بدیار عشق تو مانده‌ام ز کسی ندید عنایتی — نه غریب را نظری بکن چه تو پادشاه ولایتی

گنهی نبوده مرا صنما که ز تیغ عشق تو دم زنم — فنی تیر و قتلنی واحدتی بجنایتی

شده بی تو طاقت و صبر طی بکشم فراق تو تا بکی — همه شب نبید مرا چو نی بنوا ز غم تو شکایتی

عجز العقول بکنهه ملک النفوس بوجهه — بکمال او که برد رهی چه کسی نخفته نهایتی

چه صبا رب گذر آور در ملک ستان خبر آرد

به برش زبان اگر آورد ز نیاز خسته حکایتی

تو که آسمان عرش حسن جلوه گری — مه گرفتار عشق پرده دری

چون تو نازنده اگر بود بمثل — از مه و مهر مادر و پدری

کی بیاید پری رخی چون تو — در خیال فرشته یا بشری

باوجود توای فدای تو جان — نیستم از وجود خود خبری

در جهان

دو جهان افتاده از نظرم — ز رخت تا فکنده‌ام نظری

چشم دارم که چشم از تو کنند — نکنم از تو چشم بر دگری

سوخت ز آسمان ز سوز دلم — وه که در تو نمیکند اثری

جای از یار کنج تختم نیاز

بهم

بحر الالی است از گهری

کس ندیده جلوه حور و پری در داد تغی — رخ نیکو شد اگر دو ابرو سازی علی

باده پیری چون زلف خود خواهی جهانی گرچه ب — مست تو چون چشم خود خواهی خراب از کاملی

من ز تنها گشته‌ام بیتاب از گیسوی تو — هر طرف داری چو زلف سوداری در بهی

هر که گشته در تو پیدا کم شود الشهید عشق — هست در هر کوچه‌ات بیدا اسلاف اعظمی

درد مند عشق را صحبت نمی‌گشد دوا — زخم دار غمزه‌ات بدارد مرهمی

عالمی بخشد ز جان لعلت بهر لعل [illegible] — کشوری دارد ز دل زلفت بار پیچ و خمی

ای سرا پا یار نکردم تمت نیاز

حیف باشد نیم شقت لبر لعلش دمی

زدم از خواهش بهشت کرم از جوانی   بگذار که بخواهم کرم یار بخوانی
نگه از بهر تو بر کوی تو طفلان دبستانی   ایشان دم کرم نیست که بر من بنشانی
گفته بودی که لب از لب تو کی بنشانی   خواستی تا نقابت مطلع برشانی
ای طبیبی که بود در کف تو چاره دردم   رسم آنلحظه بیا که مداوا شوانی
به نیاز از چه زار و دل چو ذکری باد   چو غلامان شوم نیم ادهم گدانی

هردم ز اشک پی تو بدامان نهم نگاه   ناصح بگو که ناله نگفته است عجیب
جز زلف کاکلت نشنیدم که جا کند   یک شهر دل بحلقه زلف دو کاکلت
دانم که نیست جز رخ و زلف که او که   رضوان ز خلد یاسمنی با که سنبل
دل بر وفای گلشن گیتی منه که گل   نشنیده است بی وفا هرگز از کسی
نگذاشت بی وفائی ایام تا که گل   مرهم نهد بسینه مجروح عندلیب
ای ناز بین نیاز ز هجرت چه میکند
بیچاره آنکه بلبل بناله تجلی

از ازل باز

ای از کتاب حسن تو خورشید آیتی   افسانه در کون ز عشقت حکایتی
چون غنچه تبسم از گل روی لطیفه گوی   ای باغ و بوستان ز جمالت کنایتی
بر هر ورق نوشته گل از حسن آیتی   بلبل گرفته از غم عشقت حکایتی
ای خواجه بی بنده لطف کن که عجیب نیست   سلطان از کند برعیت رعایتی
خالی مباد تا ابد ای پادشاه حسن   از امر و نهی دادی شفقت و ولایتی
هر موی بر تنم شود انگشت چند زبان   تا هر زبان ز روی تو گوید ادایتی
باز آکه جان برخ و ناله بروی تو   چون حلقه های زلف تو چشم عنایتی
کوته شود حکایت محشر اگر رود   از قد و قامت تو بعین حکایتی
ای آنکه در نشان محبت بیان کنی   بگذر از این سخن که ندارد نهایتی
کام نیاز از لب شیرین بده مباد   بر خسرو زمان ز تو زاند شکایتی
شاها نمودن لب آن نیز جلال توست
خورشید آسمان که برافروخت رایتی
نیست بپای تو ام با چنین سری   حیف باشد با تو بار دیگری

تا تو رفتی رفت از جان شکرم | مانده ام حیران و پیچان پیکری
هر شکایت که به پا خیزد ز تو | هر قیامت که به پا محشری
شوق دیدار تو در هر دیده | عکس رخسار تو در هر منظری
حرفی از عشق تو در هر نامه | وصفی از حسن تو در هر دفتری
شور و غوغای تو در هر مکتبی | شور سودای تو در هر کشوری
در نبرد عشق عقل از پا فتاد | آری این یک شیر بود آن لشکری
سوخته پیش شمع شب زنده دار | پا به پا تا من هم اندازم سری
آنکه خم شد قامتم چون لات دار | تا شدم چون حلقه چشمی بر دری

چون نی کلک شکرریز نیاز
نیشکر هرگز نیاید شکری

با تو من هیچ نیم گر گفته‌ات هستی | کی جوی نیست بیش تو [illegible] مسکینی
پیش رویت [illegible] | ورنه کی دیده [illegible]
صبرم از کف شد و [illegible] | [illegible] از مینی

ناتمام

تا که راه نظر [illegible] | سیر [illegible] دیده ام از [illegible]
رفت در خنده چو حرف از لب [illegible] | خنده کی شنیدت [illegible]
بوئی از جای سر زلف تو [illegible] | تا دگر مشک [illegible]
روی رنگین تو شد جلوه گر [illegible] | ورنه شد شور نیاز [illegible]

رنگم آید که چو خورشید به رخسار در آید | با چو مه بر همه کس [illegible] نمائی
شوم آن که در هر دل که اگر [illegible] | پیش آینه [illegible]
چو خیال رخ چون ماه تو بیدار باشد | بخیالم که [illegible]
آنکه را دولت محبت حضرت مسیح باشد | خنده بر روی [illegible]
چهره [illegible] | بوی گل را [illegible]
گنبد [illegible] | که تمام آینه [illegible]
[illegible] | تو که [illegible]
لب فرو بند نیاز [illegible] | کی [illegible]

مهر در پرده نشیند اگر از پرده در آئی | ماه نو روی بپوشد اگر ابرو بنمائی

دیده مع — مردم از گوشهٔ چشمان تو بی منظر دیگر | حیف از این روی نباید که بهر کس بنمائی

پرده را بکلاه نشناسند که کنعان | گر بیا زار بیازند و تو همراه بیائی

تا زبان کس نگشاید که حدیث لب شیرین | بکشم تو چو آن لب شیرین نگشائی

گوی چشم حلقه نهاده است بدر مهر چه شب | گو نیا چشم فلک دیده که در خانه مائی

گر جدا بند ز بندم نکنی از تو ننالم | گر بدانم که نیارم بزبان حرف جدائی

تو که امروز نیاز آمده از ره کویش

ورنه از چیست که بیچاره روی در و بقفائی

خورشید فلک جامی و حسن تو جوئی | مه بر لب جوی تو گسسته است سبوئی

کهای تماشای تو در هر بازار | غوغای تماشای تو در هر کوئی

عمریست که مائی در طلب رو قد تو | گندم روان هر طرف از هر مژه جوئی

من بید چو خال تو بکنجی بنشینم | سرگشته شدم چو زلف تو بر سوئی

ای آنکه وفا نیکتر از تو ندیدم | چشمت بردی تو مرا از هر موئی

ز اتش

برخیزم و از بوی تو گوی تو بجویم | گر بید وفا ام بکنی زنده بموئی

خالی همه آفاق نیاز از تو نبیند

منظور مبادش بجز از روی تو روئی

مرا به چشم چو جانی بچشم چون نوری | ولی چه سود که پوشیده از نظر دوری

بخدمت تو نخواهم بهشت و طعنهٔ حور | که هم بهشتی و هم طلعت و هم حوری

بگرد رویت اگر خط قدم نهاد چه غم | خلل بملک سلیمان نمیکند موری

بهر طرف که قدم مینهم تو مقصودی | بهر کجا که نظر میکنم تو منظوری

من از غم تو بمیرم اگر تو آزادی | من از خیال تو مستم اگر تو مخموری

دریغ نیست اگر بر نیاز ناز کنی

بدین صفت که تو در حسن خویش مشهوری

دارم از آتش عشق تو فروزنده تنی | رود از شعله آهم شده هر انجمنی

بکنی گر بجدا کلی رخچهم از پاسخ | شوم آن زدهٔ بیخ ارادت بکنی

سرو پا بر چشم از عشق تو چشم شمع را | همچو فانوس از آن نیست بجز پیرهنی

نمی‌دانم ز چه زلف تو را انگشت / مگر از هر شکنی قیمت عنبر شکنی
می‌توانی شکنی مهر فلک را بر خاک / تو اگر طره از چهره چو بر فکنی
لاف با گوشه چشمت که تواند زدن / گردش نه فلک از یک مژه بر هم بزنی

رونق قند بقیمت شکر شکند
گر نیاز آید از آن لب ترشم کنی

ای رنگ چهره جنت و ای غیرت پری / یا تا به سر کرشمه و یاری و دلبری
زلفت گرفته شیوه اعجاز سامری / چشمت شکسته رونق بازار ساحری
رویت بمهر و ماه چه نسبت که روز و شب / مهرت ز مهر بندگی و ماه چاکری
یا بر کناره آیم و یا غرق می‌شوم / در بحر عشق مسکینم اکنون شناوری
مایل نیم ز بند که تو بخرام چو کبک / خرامان نیم ز چاکری تو بر دری
خواهم که خاک پای تو باشم تمام عمر / گر طالعم مدد کند و بخت یاوری

دور از مه جمال تو ای ماه بی‌نیاز
همچون هلال گشته بلند از لاغری

ای شوخ

ای شوخ جفا پیشه و ای یار هرجایی / ممکن نبود ما را دور از تو شکیبایی
گر وصل تو مقصود از زندگی من بود / جان رفت و غمم فرسود زلفت تو نیامد
ای پادشه خوبان از خانه برون بخرام / لشکر طرف شکر غوغای تماشایی
روزی که ترا دیدم دلم از کف رفت / الحق به چه حکم گردن قدرت توانایی
ای مقصد جان و دل اندر دل ما جایی / منزل ز منزل در بادیه پیمایی
رویی که ز چشم من منظور نیاز آمد / پنهانی دیده از غایب پیدایی

نگویمت لطافت لطیف جوهر جانی
ز هرچه عقل تصور کند تو بهتر از آنی

هزار بار فرشته ز آسمان تو جا را / اگر قبول نمایی دو آستین نثار نمایی
صبا ز قوس تو از پا فتاده همچو غبار / بگیر دست من اما چو نقش بر پایی
توانی که روانم ز هجر خویش بسوزی / ولی ز کشته جانم روان شدن توانی
نیاز حلقه بر سر جان به بند دلم / که ما تجنبر قید عالم ز رهایی
من آن نیم که توانم جدا ز تو باشم / اگرم ز قهر بسوزی و ز جور برانی

نیاز ز رحمت ندی نعیم ز آتش هجران
چرا ز بیشتر بینی که آتشش بنمایی

ص ۶۸

سلامت نشد از معرکه عشق کسی | صبر بر حمله شاهی شود از بیکسی

کرده‌ام دست که با دست بلا نفسی | نیست در دهر دو جهانم بجز این یکسی

اشک بر دل زهوار هر تیره چون ... | دل بدنباله او ناله کنان چون جرس

جان اسیر تو بدینجا ... سوری | دل ز بیدای تو چو در جمله بازی مگسی

گاه از خنده که از غمزه که از طرز نگاه | ... از تو که شمار ... چو کسی

نه همین بسته زلف دل دیوانه ماست | که بهر پیچ و خمش مانده بزنجیر کسی

جانم آمد بلب از طول شب هجر ... | رحمی ای صبح بدل آر دراز در نفسی

قصه‌ها زلف کی ... ساز

داشت ... تو اگر داد رسی

تمت الکتاب غزلیات مرحوم مغفور آقا سید ... الله اصفهانی المتخلص ... روز چهارشنبه ۱۲ شهر شوال المعظم سنه ۱۲۷ ... کتبه الداعی ... عبدالله ... شاه آقا ... اصفهانی ... در دهر ... قلم کرده

[illegible]

[illegible]

هذا کتاب تحفة الملوک

و به بسم الله الرحمن الرحیم نستعین

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی
خیر خلقه محمد و آله الطاهرین الی یوم الدین
اینکتاب مشتمل است بر انچه حکما از کتب
قدما اختیار کرده اند و فواید بسیار در ضمن هر حرف
فی مرقوم و معلوم میشود و از هر رمزی کنندی و ا
ز هر اشارتی بشارتی مستفادست یقین که چون سعا
دتمندان ارجمند ازین پند دلپسند بهره مند گشته
متصف بصفات پسندیده و اخلاق حمیده که شعار
ارباب دین و دولت و دثار اصحاب ملک و ملت است
گردد امید واثق که بسعادات دو جهانی و دولت جا
ودانی واصل شود و این رساله شریفه مسمی است

تحفة الملوک

تحفة الملوک و مبوب بچهل باب و بهر بابی چهار
نصیحت وبالله التوفیق وعلیه التکلان
درانکه چهار چیز پادشاهی را نگاه دارد اول رعایت
و محافظت دین دوم وزیر با تمکین سیوم نگهبد اشتن
عزم چهارم نگهداشتن حزم   درانکه چهار
چیز نتوان کرد اول پادشاهی نتوان کرد الا بعدل
دوم دشمن هلاک نتوان کرد الا بدوستی سیوم محبت نتوا
ن افزود الا بتواضع چهارم بمراد نتوان رسید الا بصبر
درانکه چهار چیز از چهار چیز چاره نیست اول
پادشاهی را از سیاست دوم وزیر را از امانت سیوم
لشکر را از تربیت چهارم رعیت را از رعایت
درانکه چهار چیز را بچهار چیز حاجتست اول
سلاطین را بوزیران با صلاح دوم دلیران را السلا
ح سیوم اسب را تازیانه چهارم تیغ را القبضه
درانکه چهار چیز را در دبایدساخت او

اول

اول دوست بدست آوردن دوم نیکوئی با همه کس کر
دن سیوم در آبادانی کوشیدن چهارم بر خلق خدا
ی بخشیدن   در آنکه چهار چیز نباید کرد تا
تخت نباشد اول رجوع کارها بنا سزایان دوم نیکوئی
با ناکسان سیوم در کارها تعجیل چهارم فسق و فجور و عصیا
ن   در آنکه چهار چیز بر همه کس نیکو است
اول عدالت و راستی دوم داد و علم سیوم عقل و خرد
چهارم صبر و تحمل و حیا و شرم   در آنکه چهار چیز
بر همه خلق نازیبا است اول حقد و حسد دوم کبر و نخوت
سیوم خشم و غضب چهارم کسالت و بیکاری
در آنکه چهار چیز آفت سلطنت است اول غفلت
امیران دوم خیانت وزیران سیوم کست حقیران چها
رم حسد ناظران   در آنکه چهار چیز با که مدا
را باید کرد اول با سلطان ستمکار دوم با مرد بیمار سیوم
با طایفه ناهشیار چهارم با یار نیکوکار   در آنکه

چهار

چهار چیز موجب ثبات سلطنت است اول عدالت و شجا
عت دوم مروت و قوت سیوم سخاوت و عطیت چهار
م مرحمت و شفقت   در آنکه چهار چیز
موجب نیکبختی است اول اصل پاک دوم دل پاک سیوم
رای مستقیم چهارم طبع سلیم   در آنکه چهار چیز
موجب جمعیت است اول امنیت دوم استقامت سیوم
نعمت چهارم فراغت   در آنکه چهار چیز اصل
دولت است اول فرزندانی دوم تا بیه آسمانی سیوم اکام بر
گزیده چهارم احکام پسندیده   در آنکه چهار
چیز نشان بدبختی است اول کاهلی دوم جاهلی سیوم ناکسی
چهارم بیکی   در آنکه چهار سبب شادمانی اد
ن نوازش سلطان دوم دعای زاهدان سیوم ثنای
زیرکان چهارم دیده دوستان
در آنکه چهار چیز دولت که بدان مغرور نباید شد اول
تقرب سلطان دوم زهد زاهدان سیم نصیحت حاسدان

چهارم

چهارم دوستی زنان — در انکه رعایت چهار چیز بر
هر کس شرط است اول اطاعت دوم نصیحت سیوم شفقت
چهارم امانت — در انکه چهار چیز کارها را تمام
کنه اول پوشش دویم تفکر در داستان سیوم تدبیر راستان
چهارم شنیدن حدیث داستان — در انکه چهار
چیز دلیل ابلهی است اول خویشتن بینی دیگر دوم عیب دیگر
ان جستن سیوم بخیلی کردن چهارم از سفله امید داشتن
در انکه چهار دلیل سعادتست اول قول
و عهد درست دوم تواضع سیوم در همه حال سعی در کسب حلا
ل چهارم نگهداشتن — در انکه چهار چیز دلیل شقا
وتست اول محبت داشتن با جاهلان دوم دوستی کردن با بد
ان سیوم نصیحت شنیدن از فضولان چهارم عمل کردن بقو
ل زنان — در انکه چهار چیز احتراز باید کرد
اول از شتاب و تعجیل دوم از خشم و غضب سیوم از بخل و امسا
ک چهارم عجب و تکبر — در انکه چهار چیز موجب
فلاکت

فلاکت اول خست و بخت دوم حسد و دون همت سیوم
تکبر و نخوت چهارم طمع و شهوة — در انکه چهار
چیز ترقی است و شوکت اول با دوستان مروت دوم با د
شمنان مدارا سیوم ترک هواها و ارزوها چهارم تحمل
و صبر در قضایا — در انکه چهار چیز تقرید
پرنیست اول گردانیدن قضا و قدر را دوم باطل کردن
حق را سیوم نیکو کردن بد خود را چهارم خوشنود کردن
خلق خدا را — در انکه چهار چیز خورد نمائید
و بزرگست اول دشمن دوم اتش سیوم بیماری چهارم
قرض داشتن — در انکه چهار چیز پادشاهی را
خلل دارد اول ظلم امیر دوم غفلت وزیر سیوم
خیانت سپه چهارم خواری بر اسیر و فقیر
در انکه چهار چیز را ابقا نبود اول حاکم ظالم
را دوم دلیر بچه را سیوم مال حرام را چهارم گر
دش ایام را — در انکه چهار چیز را عاقبت
[illegible]

چهار چیز ذلت است اول عاقبت الحاج رسوائی دوم عاقبت
خشم پشیمانی سیوم عاقبت بدکردن دشمنی چهارم کاهلی
و خواری   در آنکه چهار چیز بچهار چیز تمام شود
اول دانش بعقل دوم طاعت بورع سیوم عمل بصدق
چهارم نعمت بشکر   در آنکه چهار چیز چهار چیز
آورد اول خاموشی راحت دوم فضول ملامت سیوم
سخاوت مهتری چهارم شکر افزونی   در
آنکه چهار چیز شخص را ضعیف کند اول دشمن بسیار
دوم قرض بسیار سیوم زن بسیار چهارم عیب بسیار
مع قلة المال   در آنکه چهار چیز را ابرد
اول ناسپاسی نعمت را دوم بیداد قوت را سیو
م کسالت دولت را چهارم تکبر مروت را   در
آنکه چهار چیز را باز نتوان آورد اول تیر انداخته را
دوم سخن گفته را سیوم عمر گذشته را چهارم قضای
رفته را   در آنکه چهار چیز را چهار چیز

با فرزند

[illegible] اول [illegible] کردن خواری

دوم از عاقبت نپند شنیدن پشیمانی دیدن سیوم بهر
ل بیار کردن بیکاری یافتن چهارم با سلاطین
مخالفت کردن هلاک شدن   در آنکه چها
رچیز دلیل نادانیست با آزموده اول گستاخی کردن
دوم از زنان چشم وفا داشتن سیوم ایمان الحمق کرد
ن چهارم با کودکان صحبت داشتن   در آ
نکه چهار چیز نقصان عمر و بیم مرگست اول پیری مجا
معت کردن دوم بسیری در گرمابه رفتن سیوم ناهار
میوه خوردن چهارم با زنان پیر صحبت داشتن
در آنکه چهار کس را چهار چیز نباشد
اول دروغ گو را مروت دوم بخیل را سعادت سیوم
حسود را راحت چهارم بد خو را مهتری
در آنکه چهار چیز اصل سعادت است و جهان د
مراد است جاودانیست اول فرمان برداری خدا و ر
سول دوم خشنودی داشتن پدر و مادر سیوم [illegible]
خدمت

خدمت کردن بر علما
چهارم شفقت
بر خلق خدا

تمت الکتاب بعون الملک
الوهاب حرره فقیر الحقیر
اسمعیل در بیست و
هشتم ماه ربیع
الاول نوشته
شد سنه ۱۲۷۲


کتابخانه مجلس شورای اسلامی